

مایا

یاستین گورد
ترجمه مهرداد بازیاری



انتشارات هرمس

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Maya
Jostein Gaarder
Forum, 2001



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

مایا

یاستین گورددر

ترجمه: مهرداد بازیاری

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۷

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

چاپ و صحافی: ایماژ

همه حقوق محفوظ است.

Gaarder, Jostein

گورددر، یوستین

مایا / یاستین گورددر: ترجمه مهرداد بازیاری. - تهران: هرمس، ۱۳۸۷.

۴۰۶ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات نیا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Maya

عنوان اصلی:

۱. داستانهای نروژی - قرن ۲۰ م. الف. بازیاری. مهرداد، ۱۳۴۰ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۳۹/۸۲۳۷۲

PT ۸۹۵۱/۲۸/۲۴م

۸۴-۳۴۰۶۴م

۱۳۸۷

ISBN 978-964-363-343-1

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۳۴۳-۱

فهرست

۱	پیشگفتار
۱۵	نامه‌ای به وِرا
۱۸	آن که آخر می‌بیند، بهتر می‌بیند
۲۹	فقدان تحیر در آدمی
۷۱	دوزیستان، پیش‌قراولان تکامل
۱۰۶	پشه‌ای برای یک مارمولک
۱۳۸	نشاندرتال‌ها، برادران ناتنی
۱۷۱	اجلاس گرمسیری
۲۰۴	کبوتری به رنگ پرتقال
۲۳۴	تو اندوه‌مان را به دو نیم تقسیم کردی
۲۵۰	پلیس پرنیس
۲۸۷	کوتوله و آن تصویر جادویی
۳۲۶	منطق از تزلزل به دور است
۳۴۴	پس‌گفتار جان اسپوک
۳۹۶	بیانیه

پیشگفتار

آن صبح نمناک و طوفانی ماه ژانویه ۱۹۹۸ را هرگز فراموش نمی‌کنم، همان روزی که فرانک به یکی از جزایر کوچک فیجی^۱ در تاوونونی^۲ پا گذاشت. سراسر شب رعد و برق می‌زد و میزبانان از همان ساعات اولیه صبحگاهی، حتی قبل از صرف صبحانه، مشغول تعمیر تجهیزات الکتریکی انبار ذخیره مزرعه‌ای در جزیره ماراوو^۳ بودند. انبار ذخیره اجناس منجمد در خطر بود؛ از این رو پیشنهاد کردم برای آوردن چند میهمان که قرار بود با پرواز صبحگاهی از نادی^۴ به جزیره برسند به فرودگاه بروم. آنجلا^۵ و یوخن کیس^۶ با خوشحالی از پیشنهاد استقبال کردند و یوخن چند کلمه دوپهلو تحویل داد درباره اینکه همیشه می‌توان در شرایط بحرانی به انگلیسی‌ها اعتماد کرد.

مرد نروژی از همان لحظه‌ای که با چند آمریکایی درون لندزور جا گرفت، توجهم را جلب کرد. حدس زدم باید حدود چهل سال داشته باشد. مردی با قد متوسط، موهای روشن — مثل اکثر مردم اسکاندیناوی — با چشمانی قهوه‌ای و چهره‌ای نسبتاً گرفته و مغموم. خودش را فرانک اندرسن^۷ معرفی کرد. به خاطر دارم برای یک لحظه به این فکر افتادم که او به آن دسته انسانهای نادری تعلق دارد که در

۱. Fiji. ۲. جزیره‌ای عمدتاً آتشفشانی از معمرات انگلستان. — م.

2. Taveuni

3. Maravu

4. Nadi

5. Angela

6. Jochen Kiess

7. Frank Andersen

سراسر زندگی احساس موابستگی شدیدی به جاذبه زمین دارند و کمبودهای جسم و روح را با تمام وجود احساس می‌کنند. وقتی آن شب مطلع شدم که او، هم زیست‌شناس و متخصص در رشته تکامل و هم زمین‌شناس است، برداشتم در این مورد تغییری نکرد. اگر کسی از قبل استعداد ابتلا به مالیخولیا را داشته باشد، دانش زیست‌شناسی تکامل می‌تواند برایش یک الهام کوچک علمی باشد.

روی میز تحریر محل اقامتم در کرویدون^۱، کارت تبریک مچاله‌شده‌ای هست به تاریخ بیست و ششم مه ۱۹۹۲، ارسالی از بارسلون. کارت تصویر کاخ شنی نیمه‌تمام کلیسای جامع خانواده^۲ لا سارادا^۳ را نشان می‌دهد. پشت کارت نوشته شده:

فرانک عزیز، روز سه‌شنبه در اسلو خواهم بود. ولی تنها نمی‌آیم. همه چیز تغییر خواهد کرد. باید خودت را آماده کنی. به من تلفن نکن! دوست دارم قبل از آنکه کلمات بیشتری بینان ردوبدل شود، گرمای بدنت را حس کنم. آیا آن اکسیر جادویی را به یاد داری؟ بزودی قطرات بیشتری از آن نوشیدنی خواهی نوشید. گاهی می‌ترسم. آیا قادر خواهیم بود با این واقعیت که «زندگی کوتاه است» کنار بیاییم؟ ورا^۴ی تو

یک روز بعد از ظهر، فرانک به طور ناگهانی کارت و تصویر برج بلند آن را نشانم داد. روزی که در جزیره ماراوو در حال نوشیدن بودیم، برایش تعریف کردم که چگونه چند سال قبل شیلا^۱ را از دست دادم. فرانک ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. بعد با یک حرکت ناگهانی، کیف پولش را بیرون کشید و کارت تاخورده‌ای از آن بیرون آورد. کارت را باز کرد و روی میز گذاشت. نوشته پشت کارت به زبان اسپانیایی بود و فرانک کلمه به کلمه‌اش را برایم ترجمه کرد.

به نظرم رسید درک ترجمهٔ متنِ کارت نیاز به توضیحات بیشتری دارد.

پرسیدم:

— وِرا کیست؟ همسرت؟

سری تکان داد و گفت:

— اواخر دههٔ هشتاد در اسپانیا با هم آشنا شدیم و چند ماه بعد، به اُسلو^۱ نقل مکان کردیم.

— ولی رابطهٔ تان دوام نیاورد، درست است؟

سرش را تکان داد و گفت:

— او پاییز ده سال بعد، دوباره به بارسلون برگشت.

گفتم:

— وِرا اسم اسپانیایی نیست، حتی کاتالونیایی^۲ هم نیست.

او توضیح داد:

— وِرا نام شهر کوچکی در آندُلُس است. خانوادهٔ وِرا در آنجا شکل

گرفت و ریشه دواند.

نگاهی به کارت انداختم و پرسیدم:

— برای دیدن خانواده‌اش به بارسلون رفت؟

مجدداً سرش را تکان داد و گفت:

— چند هفته‌ای برای طرح دفاعیهٔ تز دکترایش به بارسلون برگشت.

— جداً؟

— موضوعِ تز مهاجرت انسانها از آفریقا بود. وِرا فسیل‌شناس است.

پرسیدم:

— چه کسی را با خودش به اُسلو آورد؟

خیلی کوتاه جواب داد:

۱. Oslo، پایتخت نروژ. — م.

۲. Catalan یا Catalani، مربوط به ایالت کاتالونیا در اسپانیا یا بومی آنجا. — م.

— سونیا^۱.

— سونیا؟

— دخترمان.

— پس شما یک دختر داشتید؟

اشاره‌ای به کارت کرد و گفت:

— از طریق همین کارت بود که فهمیدم وِرا حامله است.

— از تو؟

بشدت یکه خورد و جواب داد:

— بله.

فهمیدم باید مشکلی در کار باشد و سعی کردم حدس بزنم چه

اتفاقی افتاده. هنوز برای پرس و جو جا داشتم؛ از این رو گفتم:

— آن اکسیر جادویی که باید چند قطره از آن می‌نوشتیدی، موضوع

جالبی به نظر می‌رسد.

او مردد ماند و قبل از اینکه جوابی بدهد، لبخند خجولانه‌ای بر لب

آورد و گفت:

— موضوع احمقانه‌ای است. در حقیقت، یکی از شوخیهای وِرا بود.

اشاره‌ای به پیشخدمت کردم و سفارش نوشیدنی دیگری دادم.

فرانک هنوز به نوشیدنی‌اش دست نزده بود.

گفتم:

— تعریف کن.

— هر دوی ما میل شدیدی به زندگی داشتیم که شاید بهتر باشد آن

را میل به زندگی جاودانه بنامیم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه.

منظورم را می‌فهمیدم و شدت ضربه‌ای که قلبم را در سینه احساس

می‌کردم. شاید بهتر بود با آرامش بیشتری موضوع را دنبال می‌کردم. با

اشاره دست به او فهماندم که نیازی به توضیح مفهوم زندگی جاودانه

نیست، متوجه اشاره‌ام شد. واضح بود که اولین بار نیست سعی در توضیح این واژه دارد.
ادامه داد:

— هرگز چنین میل و نیاز شدید و سرکشی را در هیچ زنی احساس نکرده بودم. ورا انسانی گرم و خاکی بود، ولی در دنیای خودش زندگی می‌کرد، یا شاید بهتر است بگویم در دنیای فسیلها. او از آن دسته آدمهایی است که جهت‌یابی‌شان بیشتر عمودی است تا افقی. در واقع بیشتر در اعماق زمین به سر می‌برد تا روی زمین.
— که این طور!

— او توجهی به زرق و برق‌های زندگی نداشت. حتی توجهی به ظاهر خودش هم نداشت. زن زیبایی بود، خیلی زیبا. ولی حتی یک‌بار هم ندیدیم که مثلاً مجله‌های مُد را ورق بزند.

انگشتش را توی لیوان نوشیدنی کرد، یخها را هم زد و ادامه داد:
— یک‌بار تعریف کرد که وقتی جوانتر بوده، رؤیای مقاومت‌ناپذیری برای در اختیار داشتن یک معجون جادویی داشته تا با نوشیدن نیمی از آن زندگی ابدی پیدا کند. در آن صورت می‌توانست فرصت بیشتری برای جستجو و یافتن مردی به دست آورد که لیاقت نوشیدن نیم دیگر معجون را داشته باشد. به این ترتیب، می‌توانست مطمئن شود که سرانجام روزی مرد مورد نظرش را پیدا کند. اگر در طول یک هفته به خواسته‌اش نمی‌رسید، بالاخره بعد از صد یا هزار سال به آن می‌رسید.
دوباره به کارت اشاره کردم و گفتم:

— یعنی او به اکسیر زندگی جاودان دست پیدا کرده؟
فرانک لبخندی حاکی از تأیید بر لب آورد و ادامه داد:

— وقتی در تابستان ۱۹۹۲ از بارسلون به اُسلو آمد، با جدیت هرچه تمامتر اعلام کرد که به هر حال باید چند قطره از آن اکسیر جادویی را که در بهجگی رؤیایش را در سر داشت بنوشیم. به کودکی فکر می‌کرد

که قرار بود داشته باشیم. می‌گفت: «اکنون جزئی از ما در حال آغاز زندگی مستقل خویش است. شاید این درخت مستقل هزاران سال ثمر دهد.»

— منظور شما نوادگان شما بود؟

— بله. او به نوادگان ما فکر می‌کرد. در حقیقت، همهٔ انسانهای روی زمین از یک زن خاص ریشه گرفته‌اند. زنی که چندین هزار سال قبل در آفریقا زندگی می‌کرده.

فرانک جرعه‌ای نوشید و مدتی ساکت ماند. سعی کردم دوباره به حرفش بیاورم. خواهش کردم:

— ادامه بده.

به چشمانم خیره شد؛ گویی آن لحظه در این فکر بود که آیا می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. بعد ادامه داد:

— وقتی به اُسلو آمد، به من اطمینان داد اگر آن اکسیر جادویی را داشت، حتی یک لحظه هم در تقسیم آن با من تردید نمی‌کرد. آن لحظه برای من لحظه‌ای بزرگ و پرارزش بود. این موضوع که او به خود جرئت اتخاذ تصمیمی را می‌داد که هرگز قابل برگشت نبود، برایم نشاط‌آور و جذاب بود.

سری به نشانهٔ رضایت و تأیید تکان دادم و اضافه کردم:

— البته دیگر وعده و وعیدهای وفاداری ابدی چندان معمول نیست. زوجها معمولاً در شرایط مساعد و خوب با هم می‌مانند، ولی همین که شرایط تغییر کرد و نامناسب شد، اغلب به راه خود می‌روند.

سخناتم کمی تحریکش کرد:

— به نظرم کلمه به کلمهٔ حرفهایش را به خاطر دارم. می‌گفت: «برای من فقط یک مرد و یک دنیا وجود دارد و من این موضوع را کاملاً درک می‌کنم چون فقط یک بار زندگی خواهم کرد.»

با تکان سر حرفهایش را تصدیق کردم و گفتم:

— این به نوعی یک ابراز علاقهٔ شدید و منحصر به فرد است. خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟

فرانک بعد از مکث کوتاهی لیوانش را خالی کرد و ادامه داد:
— سونیا چهار سال و نیمه بود که او را از دست دادیم. بعد از آن، دیگر توان زندگی کردن در کنار هم را نداشتیم. رنج و اندوه زیادی زیر آن سقف بود که تحملش برایمان غیرممکن بود.
بعد، خاموش به نخلستان خیره شد.

با وجود تلاش محتاطانه‌ای که برای شنیدن ادامهٔ ماجرا به خرج داد، توفیقی حاصل نشد. قورباغهٔ بزرگی روی تراس پدید و گفتگویمان را قطع کرد. بعد، آن مهمان ناخوانده زیر میز بین پاهایمان نشست و تکان نخورد.

فرانک توضیح داد:

— سرگروه قورباغه‌ها.

— سرگروه قورباغه‌ها؟

— یا بوفو مارینوس^۱. این نوع قورباغه‌ها را برای مبارزه با حشرات مزارع نیشکر در سال ۱۹۳۶ از هاوایی وارد جزیره کردند. آنها در این جزایر برای رشد و نمو شرایط مناسبی دارند.

بعد به نخلستان، مکانی که چهار پنج قورباغهٔ دیگر در آن به چشم می‌خورد، اشاره کرد. یکی دو دقیقه بعد، توانستم ده دوازده قورباغه را میان چمن مرطوب بشمارم. با اینکه مدت زیادی بود در جزیره بودم، ولی تا آن زمان این همه قورباغه را یکجا ندیده بودم. می‌شد چنین استنباط کرد که فرانک آنها را به آنجا کشانده بود. طولی نکشید که توانستم بیشتر از بیست تایشان را بشمارم. از دیدن آن همه قورباغه در یک جا احساس تهوع کردم.

سیگاری آتش زدم و گفتم:

— هنوز در فکر اکسیری هستم که تعریفش را کردی. کم‌اند کسانی که جرئت نوشیدن آن را داشته باشند. فکر می‌کنم اکثر مردم ترجیح می‌دهند حتی به آن دست هم نزنند.

بعد فندکم را روی میز گذاشتم، به آن اشاره کردم و نجواکنان گفتم: — این یک فندک جادویی است. اگر همین الآن آن را روشن کنی، زندگی جاودانه خواهی یافت.

بی‌آنکه لبخندی بزند، به چشمانم خیره شد. به نظرم رسید مردمک چشمانش برق می‌زند.
تأکید کردم:

— باید قول بدهی خوب فکر کنی. چون این شانس فقط یک‌بار به تو رو می‌آورد و هر تصمیمی که بگیری، دیگر قابل برگشت نیست.
با این جمله کوتاه مرا سر جایم نشاندد:
— اصلاً برایم مهم نیست.

منتظر ماندم تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد و خیلی جدی پرسیدم:
— می‌خواهی زندگی معمولی داشته باشی یا جاودان؟
فرانک، آهسته ولی مصمم فندک را از روی میز بلند کرد و آن را روشن کرد.

این کار مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. حدود یک هفته بود که به جزایر فیجی آمده بودم، اما تنها در آن لحظه بود که دیگر خودم را تنها احساس نمی‌کردم. گفتم:

— آدمهایی مثل ما خیلی کم پیدا می‌شوند.
برای اولین بار لبخندی بر لبانش نشست. فکر می‌کنم او هم به اندازه من از ملاقاتمان در حیرت بود. اقرار کرد:
— مسلماً همین‌طور است.

و همزمان از جایش نیم‌خیز شد و دستش را از بالای لیوانها به طرفم دراز کرد. گویی با این کار، به هم اطمینان دادیم که هر دو اعضای

یک نظم و نظام خاص و منحصر به فرد هستیم. من و فرانک اصلاً از فکر زندگی جاودانه مضطرب و پریشان نبودیم. بلکه برعکس، هراسمان از مرگ بود. چیزی به وقت ناهار نمانده بود و من زیرکانه اشاره‌ای کردم تا شاید بتوانیم آشنایی‌مان را با لیوانی کوچک، ولی با محتوایی قوی‌تر جشن بگیریم. وقتی نوشیدنی را سفارش دادم، سری به نشانه توافقی تکان داد.

تعداد قورباغه‌های نخلستان بیشتر و بیشتر می‌شدند و دوباره احساس بدی به من دست داد. از بودن در میان این همه قورباغه و مارمولک خانگی احساس خوشایندی نداشتم.

لیوانها را روی میز گذاشتیم و در حالی که گارسون سرگرم چیدن میز ناهار بود، به سلامتی معدود انسانهایی نوشیدیم که نمی‌توانند به زندگی جاودانه فرشته‌ها حسادت نکنند. سرانجام فرانک به قورباغه‌های نخلستان اشاره کرد. او عقیده داشت که باید به رسم ادب جرعه‌ای هم به سلامتی آنها نوشید. بعد گفت:

— به هر حال، آنها برادران تنی ما هستند. نسبت ما با آنها نزدیکتر از نسبتمان با فرشتگان آسمانی است.

بله، فرانک چنین آدمی بود. یک طوفان آسمانی، که البته ارتباط خود را با زمین هم حفظ کرده بود.

روز قبل اعتراف کرده بود که پرواز با هواپیمای کوچکی که او را از نادی تا ماتسی^۱ آورده بود ناراحتش کرده. شرایط جوی بسیار بد بود و علاوه بر آن، نبودن خلبان دوم در هواپیما آزارش می‌داد. حین خالی کردن لیوانها، تعریف کرد که باید اواخر آوریل در کنفرانسی در یک شهر دانشگاهی قدیمی به نام سالامانکا^۲ شرکت کند. روز قبل، به محل

1. Matei

۲. Salamanca، شهری در غرب اسپانیا که در اواخر قرون وسطی و دوره رنسانس مرکز فرهنگی اسپانیا و منبع علوم الهی در این سرزمین بود. — م.

برگزاری کنفرانس تلفن زده بود و آنها برگزاری کنفرانس را تأیید کرده بودند. قرار بود ورا هم در این کنفرانس شرکت کند. فقط مطمئن نبود که حضور ورا در این کنفرانس بهانه‌ای برای دیدار مجددشان در سالامانکا شود یا نه.

حدسی را که زده بودم با او در میان گذاشتم:

— ولی تو امیدواری او را ببینی، مگر نه؟ حتماً در آوریل به امید ملاقات دوباره او به سالامانکا می‌روی؟

جواب نداد و من هم ندیدم که سرش را به نشانه تصدیق تکان دهد. آن شب همه میزهای آن رستوران در ماراوو کنار هم به صورت یک میز طویل و بلند چیده شد. فکر این کار به این دلیل به ذهنم خطور کرد که دیدم اکثر مسافران تنها هستند. وقتی آنا^۱ و خوزه^۲ به عنوان اولین میهمانان وارد رستوران شدند، برای آخرین بار نگاهی به آن کارت تاخوردۀ انداختم و خواستم آن را به فرانک برگردانم.

— نگهش دار. نیازی به آن ندارم، چون همه جزئیاتش را از حفظم. نتوانستم تلخی لحنش را نادیده بگیرم و سعی کردم تصمیمش را عوض کنم. ولی تصمیم او غیرقابل تغییر بود و به نظر می‌رسید تصمیم مهمی گرفته است. گفت:

— اگر کارت را نگه دارم، شاید روزی آن را پاره کنم و دور بیندازم. بهتر است تو نگهش داری. کسی چه می‌داند، شاید روزی دوباره همدیگر را دیدیم.

با وجود این، تصمیم گرفتم قبل از اینکه فرانک تاوئونی را ترک کند کارت را به او برگردانم. ولی صبح روزی که او جزیره را ترک کرد اتفاقی در ماراوو افتاد که باعث شد این موضوع را فراموش کنم.



رویاری دوباره‌ام با فرانک در سال بعد اتفاقی خارق‌العاده و عجیب بود. چنین اتفاقات عجیبی می‌توانند به زندگی شادی مضاعف ببخشند و موجب بارور شدن این امید شوند که در هر حال، نوعی نیرو یا انرژی پنهان در جهان وجود دارد که رشته‌های سرنوشت ما را به هم پیوند می‌زند. همین اتفاق باعث شد کارتی که امروز در دست گرفته‌ام دیگر یک کارت قدیمی و بی‌معنا نباشد. از امروز، علاوه بر آن کارت یک نامه طولانی هم دارم. این نامه طولانی را فرانک پس از ملاقاتش با ورا در ماه آوریل در شهر سالامانکا، برای ورا نوشته است. در اختیار داشتن این مدرک ویژه و منحصر به فرد را یک پیروزی شخصی تلقی می‌کنم؛ گرچه، اگر به طور اتفاقی در مادرید به فرانک بر نمی‌خوردم حالا این مدارک در اختیار من نبود. نکته جالب توجه اینکه وقتی او را دیدم، در هتلی مشغول نوشتن همین نامه طولانی به ورا بود. دیدار مجدد ما در نوامبر ۱۹۹۸ در هتل پالاس^۱ مادرید اتفاق افتاد.

فرانک در نامه‌اش به شرح بسیاری از حوادثی می‌پردازد که در جزایر فیجی از سر گذرانده بودیم. نامه عمدتاً شرح ماجراهای آنا و خوزه است، ولی از گفتگوی من و خودش هم مختصری نوشته است. اکنون که قصد شرح این نامه طولانی را با همه جزئیاتش دارم، برایم وسوسه‌انگیز است که روایت فرانک را با چند توضیح کامل‌تر کنم. در عین حال، تصمیم گرفته‌ام قبل از اضافه کردن ضمیمه خودم، کلمه به کلمه نامه را نقل کنم.

البته از داشتن این نامه بسیار خوشحال هستم، چون در غیر این صورت موفق به مطالعه جزء به جزء پنجاه و دو فصل این بیانیه نمی‌شدم. اجازه می‌خواهم بر این موضوع تأکید کنم که این نامه خصوصی را به طور نامشروع و غیرقانونی به دست نیاورده‌ام. نه، به هیچ

وجه چنین نیست. البته بعد از اصل متن دوباره به این موضوع برمی‌گردم.



تا چند ماه دیگر وارد قرن بیست و یکم خواهیم شد. به عقیده من زمان با سرعت سپری می‌شود و سرعتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. از زمانی که پسر کوچکی بیش نبودم — یعنی همین چند سال قبل — می‌دانستم که اگر بخواهم شروع قرن جدید را شاهد باشم، باید به شصت و هفت سالگی برسم. این فکر همیشه برایم وحشتناک و در عین حال جذاب بود. در قرن بیستم بود که با شیلا وداع کردم. وقتی از دنیا رفت، تنها پنجاه و نه سال داشت.

شاید قبل از شروع سده جدید، دوباره به آن جزیره بروم. اکنون در حال گنجاندن این نامه در کیسول زمان هستم. احتمالاً قبل از آن نیازی به انتشار و عمومی کردن نامه نیست. این موضوع شامل بیانیه هم می‌شود. هزار سال زمان زیادی نیست، بویژه در مقایسه با دوره بسیار طولانی‌ای که در بیانیه آمده است. در عین حال، هزار سال برای از بین رفتن اکثر آثار و رد پای انسانهای عصر حاضر کافی است. در بهترین حالت، داستان آنا ماریا مایا^۱ به عنوان افسانه‌ای از دوران قدیم به یادگار خواهد ماند.

آن قدر پیر شده‌ام که دیگر افشای مکنونات قلبی برایم مهم نباشد. تنها یک چیز برایم مهم است: اینکه روزی این ماجرا به گوش مردم برسد. حتی نیازی نیست که این کار را خود من انجام بدهم. شاید به همین دلیل است که فکرم مشغول کیسول زمان است. می‌توان امیدوار بود که هزار سال دیگر جهان تا این اندازه پر سر و صدا نباشد.



حالا، بعد از مطالعه مجدد نامه به وِرا، احساس می‌کنم برای جمع‌آوری لباسهای شیلا آماده‌ام. دیگر وقتش رسیده است. فردا عصر، عده‌ای از سپاه رستگاری کلیسا به اینجا می‌آیند. آنها قول داده‌اند همه لباسهای شیلا، حتی لباسهای کهنه‌ای را که مطمئناً قابل فروش نیستند، با خود ببرند. تقریباً مثل دور ریختن اجناس یک گالری قدیمی و متروک است.

طولی نخواهد کشید که خودم را به عنوان یک بیوه مرد تثبیت کنم. این هم یک نوع زندگی است. دیگر وقتی هر از گاهی به عکس بزرگ رنگی شیلا نگاه می‌کنم، مثل گذشته به هم نمی‌ریزم. در چند ماه اخیر، خیلی با خاطرات گذشته زندگی کرده‌ام و از این رو عجیب به نظر می‌رسد که هنوز تردیدی در نوشیدن اکسیر جادویی وِرا ندارم. این کار را بدون تردید و در یک چشم به هم زدن انجام می‌دهم، حتی با وجودی که دیگر مطمئن نیستم قادر به یافتن زن جدیدی برای تقسیم نیم دیگر معجون با او باشم. به هر حال دیگر برای شیلا دیر شده است. افسوس که در چند سال اخیر چیزی جز نوشابه‌ای گشاده نصیب او نشد.

فردا قرار ملاقاتی دارم. کریس بات^۱ را به ناهار دعوت کرده‌ام. کریس مسئول کتابخانه جدید کرویدون است و من یکی از مشتریان پرو پاقرص آن کتابخانه هستم. به عقیده من، چنین کتابخانه مدرنی با پله‌های برقی برای این شهر اعتبار بزرگی است. کریس مرد بسیار باهوشی است. با وجود این، فکر نمی‌کنم جرئت روشن کردن آن فندک را داشته باشد. در ضمن، مطمئنم که با دیدن آن همه قورباغه هم احساس تهوع نخواهد کرد.

تصمیم دارم از کریس بیرسم به نظر او کدام بیشتر مرسوم است: نوشتن مقدمه قبل از تمام شدن متن اصلی کتاب یا بعد از آن. به عقیده

خودم، مقدمه تقریباً باید در آخر و پس از اتمام کتاب نوشته شود. این موضوع را همزمان با مطالعه نامه فرانک دریافتم.

جالب است که پس از چند صد میلیون سال که از خزیدن دوزیستان روی خشکی می‌گذرد، موجودات این کره خاکی تازه به شرح اتفاقات آن دوران پرداخته‌اند؛ به طوری که امروز می‌توانیم به درج مقدمه تاریخ نسل انسانها بپردازیم، یعنی مدتها پس از پشت سر گذاشتن آن دوران. شاید این شامل کلیه فرایندهای خلاقانه هم بشود. شاید مثلاً در مورد آهنگسازی هم صادق باشد. تصور می‌کنم آخرین چیزی که برای یک سمفونی ساخته می‌شود پیش‌درآمد آن است. باید نظر کریس را در این مورد ببرسم. شک دارم کریس بات بتواند مثال نقضی برایش بیاورد. نمی‌توان با خلاصه کردن یک رویداد به درک واقعی آن رسید مگر اینکه این کار به هدفی ارزشمند ختم شود. صدای ناگهانی رعد هرگز فرصت نمی‌یابد ظهور برق آسمانی را هشدار دهد. کسی که سعی کند سرنوشتش را ببیند، بی‌تردید آن را خواهد دید.

نمی‌دانم کریس بات چیزی درباره اخترشناسی می‌داند یا نه. ولی می‌خواهم از او ببرسم نظرش درباره خلاصه‌ای از ماجرای جهان خودمان چیست.

صدای کف زدن‌ها و تشویق‌ها به خاطر آن غرش عظیم، تازه پس از پانزده میلیارد سال به گوش می‌رسد.
و حالا کل نامه فرانک به ورا!

ژانویه ۱۹۹۹، کرویدون

جان اسپوک^۱